



– نه ! دیگر از من گذشته ؛ حوصله درس خواندن ندارم .

ناصر دیگر کلمه ای بر زبان نیاورد . چشم هایش را دو تخت به گلهای قالی که از همیشه کمربگ تر می نمودند، اتاق در سکوت فرو رفت . ناصر زوچشمی مادر را پایید که رو به رویش نشسته بود؛ مات و حیرت زده و انگشتان دستش را محکم به هم می فشرد و لبهای او آرام می لرزید... خواهرش را دید که نگاهش را از او می نزدید . دستی برپیشانی عرق کرده اش کشید و به طرف پنجره نگریست که بسته بود و شیشه هایش در قاب چوبی آن می لرزیدند. لابد یاد پاییزی در حیاط غوغا می کرد. دلش می خواست از اتاق بیرون برزد . دستش را برد طرف عصا . به شتاب عصا را برداشت و زد زیر بغل و ایستاد. مردی که کنار دستش بود، آستینش را گرفت.

– جایی نمی روم دایی جان !

این را گفت و آهسته راه افتاد طرف پنجره . مرد رو به طرف مادر و دخترش کرد و خیلی آرام گفت:

– اگه حرفی دارین ، برزین ... این قدر منتظرش نذارین .

مادر، همانطور مانده بود، غمگین و مات. دستش را حرکتی داد که یعنی : چی بگی !

ناصر، پنجره را گشود . باد پاییزی آمد تو و هوای خسته اتاق را با خود برد. ناصر، پنجره را کاملاً باز کرد و همان جا ماند .

دختر آهسته گفت:

– تو یک چیزی بگو دایی!

مرد دستهایش را بر سینه گذاشت و ابروها را بالا برد و تعجب گفت:

– «... » !

نگاهش در نگاه زن گره خورد که پر بود از اندوه و التماس . دیگر نتوانست مخالفت کند .

ناصر پیش آمد و در حال نشستن بود که مرد سینه ای صاف کرد و به حرف آمد که:

– ناصر ! خوب فکرهایت را کردی؟

ناصر فقط گفت:

– به دایی جان !

مرد لبخندی رد و گفت:

– خب، پس...

نیم گاهی به زن انداخت و ادامه داد:

– خوب ؛ اما عجله تصمیم نگیرنی .

بعد نفس عمیقی کشید ، سر را برد طرف زن و شانه هایش را بالا انداخت و ناگهان با صدایی گرفته گفت:-- آخه این چه کاری است پسرم؟ تو حیفی ،

حالا تو رسیده ای . تنها هستی؛ خودت و با ساکی که بر دوش داری . اگر از تو پرسند که در کوله بارت چه داری می گویی غم، لابد .

برایت آشناست . بزرگ شده ای اینجا،ی . وجب به وجب آن را می شناسی . بوی خودت را داری. شوق خاصی در تو به وجود می آورد . گرمای دلبیزی در نهانگاه روتح می ریزد. کوچی ها را می بینی و خیابان را . تاکسی ها و اتوبوس ها ، همه چیز آشناست برای تو. این هم مغازه ها و دکه ها و مردم.

تو هنوز می روی، قدم می زنی . لابد می خواهی بعد از چند ماه به خانه بروی . خب برو ، چرا معلطی؟ همه منتظرند ، منتظر تو: در آغوش می کشند . برایت اشک می ریزند ، دعایت می کنند، گوسفندی برایت قربانی می کنند . غذای گرم به تو می دهند و قربان صدقه ات می روند ، لابد . خب برو ، چرا من و من می کنی؟ این که کاری ندارد . از خانه راهی نیست . خیلی ها در خوشحال می کنی . پاهایت از آن خدوت نیست . نه ، نه دروغ می گویی پاها به اراده ی تو این سو و آن سو می روند ، پس چرا دل دل می کنی؟ مقصر دلت است ؟ می گوید نرو؟ دلت به پاهایت فرمان می دهد که نروی دلت در آشوب است؟ راحت نمی گذارد ؟ خب به خواهشش عمل کن. راحت را کج می کنی . به طرف دیگری می روی . ساکت از تنگ در بغل می فشاری . دیگر معطل نمی کنی . قدم ها را تندتر برمی داری . خون در رگهایت سریع تر به گردش افتاده . تو عرق کرده ای . گریست شده، قلت می رند . دلت تگ تگران است . دوست داری وقت گذرانی بکنی . نمی د